

(مدال ملیونر)

ترجمه : میر حسن شباهنك

بقلم اسكار وايلد



راستی که تنها ثروت مایه مسرت است و بس . این است که زمانها همیشه روی زندگی اشخاص ثروتمند نوشته میشود نه روی زندگانی بیکارها و مفلوکها . اشخاص بی بضاعت مجبورند گمنام و بیچاره عمر بگذرانند بهمین جهت است که میثویند يك درآمد مختصر هزار مرتبه بهتر است از یک دنیا عقل و درایت . اینها حقایقی هستند که زندگانی جدید بوجود آورده و جزء معتقدات حوقی ارسکین گردیده بود .

بیچاره حوقی عاقل و درستکار که فهمش باعث گمنامی و عقب ماندن او گردیده بود . محیط او هیچ گونه حقی در زندگی برای او قائل نبود و او اجازه مداخله در هیچ کاری اعم از خوب یا بد را نداشت .

او قیافه گرم و محجوبی داشت موهای محمد خرمائی چشمهای میشی نیم رخ بامزه او هیچ گونه زتندگی نداشت . حوقی بی اندازه اجتماعی و خونگرم بود با زنها با مردها با همه میساخت و میجوشید . در هر کاری بیش قدم بود مگر در پول جمع کردن که فقط این کار از دستش بر نمی آمد .

از پدرش يك شمشیر و پانزده جلد تاریخ جنلهای (پنین سولار) باو ارث رسیده بود که شمشیر را بالای آینه در خوابگاهش آویخته و کتابهارا منظم در قفسه کوچکی چیده بود .

حوقی آن بهر کاری میداد و از هیچ کار که تماس با آبروی او نداشت رو برگردان نبود. شش ماه صرافتی کرد ولی بی حاصل يك زنبور عسل میان عده خر و گاو و میش چگونه میتواندست ارتزاق کند. چند وقت تجارت چای کرد اما چیزی نگذشت که از این کار هم سودی نبرده خسته شد. مدتی هم آلبالو خشک میکرد و میفروخت. این کار هم با روحیه او ناموافق بود، کفاف زندگانی او را نمیداد. در نتیجه کاری نبود که نکرده بود اما همه کارهای او بی نتیجه و خسته کننده بود.

حوقی بیچاره همه فکری میکرد جز اینکه عاشق شود. این درد هم اخیراً گریبان او را گرفته و ناراحتش ساخته بود. او دختری را دوست میداشت موسوم به (لورامرقون) دختر سرهنگی که بواسطه مسافرت های بی دربی بهندوستان مبتلای بسوء هاضمه و دردهای دیئر گردیده و همیشه مریض و بستری درخانه افتاده بود. او نیز از حوقی خوشش می آمد و حوقی حاضر بود از شدت عشق بوسه بر خاک پای لورا بزند در لندن این دو نفر را همه میشناختند و کسی از معاشرت و آمیزش با آنها روی گردان نبود. پدر لورا سرهنگ هم از حوقی بدش نمی آمد اما میل نداشت زیاد او را بادخترش به بیند.

هر وقت که حوقی راجع به لورا یا سرهنگ صحبت میکرد سرهنگ میگفت «فرزند هر وقت که از خودت ده هزار پوند داشتی بیا با من در خصوص ازدواج با لورا صحبت کن!» حوقی هم که در هفت آسمان يك ستاره نداشت مجبور بود نزد لورا رفته از او چاره جوئی کند.

يك روز صبح که حوقی بطرف خانه لورا میرفت در هلند پارک ناگهان به رفیق قدیمش تارور برخورد، تارور نقاش و صنعتگر زبردستی بود که در هر عصری یکی دو تا مانند او میتوانند ابراز لیاقت کنند. ولی از حیث قیافه خیلی عبوس و خشن با نظرمی آمد. ریش های قرمز در همی داشت که بیشتر قیافه او را بین سایر قیافه ها ممتاز کرده بود. این ملاقات ناگهانی جلب توجه

حوقی را کرده و همینطور که بقیافه دوست صنعتگرش نگاه میکرد گفت «اغلب نقاشان و هنر پیشه گان همین قیافه را دارند و همانقدر که قیافه آنها گرم و جالب است گرفته و مرموز نیز بنظر می آید». تارور هم از حوقی خوشش میامد، پس از مدتی که او را ندیده بود در این ملاقات مجذوب هوش، فرست، پشت کارولیاقت حوقی گردیده این بود که از او خواهش کرد برای بازدید کارهای تازه اش به خانه او برود.

وقتی که حوقی وارد اطاق کار او شد وسط اطاق، کار نیمه تمامی را دید که تارور از روی صورت مرد فقیری ساخته است و خود مرد فقیر هم گوشه اطاق روی سکوئی در لباس پاره و مندرسی منتظر ایستاده است. اما هر چه در قیافه پیر مرد بیشتر نظر میکرد بیشتر آثار نجات و بزرگی در او میدید. و آنچه بیشتر از همه چیز توجه او را جلب کرده بود شولای قهوه رنگ خشنی بود که روی شانه اش انداخته لقمه بر لقمه روی آن دوخته بود. کفش های سنگین و پاره اش که باریسمان بیابش بسته بود نیز بی تماشای نبود. و چوب ناصاف بلندی هم در دست داشت.

حوقی از طرز انتخاب رفیقش تعجب کرده گفت «چه مدل ژولیده و عجیبی انتخاب کرده است»

تارور شنیده دست او را فشار داد و آهسته گفت «تصدیق می کنم ساختمان عجیبی است ولی کمتر میتوان او را باین حال دید»
حوقی گفت «ولی من آدم باین مفاوگی کمتر دیده ام که صورت باین خوش منظری داشته باشد»

— «چطور؟ دوست نداری یعنی یک دفعه هم شده است آدم تیره روزی را

مسرور به بینی؟»

— «این مرد روزی چقدر مزد میگیرد؟»

— «برای هر ساعت یک شلینگ»

— : « این تابلورا چند از تو خواهند خرید ؟ »

— : « دو تا ! »

— : « دوهزار شیلنك ؟ »

— : « دوهزار بوند ! »

— : « بله همه شعرا . نقاشها . اطباء دره قابل زحمتشان جز بوند پول

دیگری نمیگیرند . پس باید بمدل هم از فروش این تابلو حقی بدهید . برای این که زحمت و کار مدل هم کمتر از زحمت و کار شما نیست . »

تارور جواب داد « نه ! نه ! باید بزحمت و کار یک نفر صنعتگر قیمت

گذارد . رفیق تو در اظهار عقیده خود همه نوع آزادی داری ولی این راهم بدان که میان سایر صنایع نقاشی کار آسانی نیست و همه کس هم نمی تواند نقاش ماهر شود . عجبالتاً گمان میکنم گفتگوی در این باب کافی باشد بقیه صحبت را برای دفعه دیگر میگذاریم . حال بهتر این است سیکاری بکشید و حرف نزنید . »

در این موقع مستخدم نقاش آمده گفت « قاب ساز آمده میخواهد

شمارا ملاقات کند ، » نقاش بحوقی گفت « تو باش من الساعه برمیگردم . »

مرد فقیری که تارور مشغول ساختن صورت او بود وقت را غنیمت

دانسته روی نمیتنی که کنار اطاق کار نقاش بود نشست تا مگر کمی استراحت کند .

حوقی هم روی صندلی راحتی افتاد و در صورت مجزون و متفکر مرد

پیر خیره گشت . بحال او رقت آورده جیبهای خود را گشت بلکه بتواند چند

شاهی پول پیدا کرده باو دستگیری مختصری نماید . چند شاهی جست اما

خجالت میکشید بمرد پیر بدهد . دور اطاق چند قدمی گشته پس از تماشای

یکی دو تابلو بمرد فقیر رسید پول سیاههایی که در دست در دامن پیر

مرد انداخت .

پیر مرد تکان مختصری خورده و از دیدن چند شاهی پول تبسم سردی

در لبهایش ظاهر گشت . چند تانیه با پولها بازی نمود بالطف و مهربانی گفت

« متشکرم آقا ! متشکرم ! »

در این موقع تارور وارد اطاق شد و حوقی از احسانی که کرده بود خوشدل اجازه گرفته رفت .

شب آنروز را حوقی بکلوپ قصر رقت در راه رو تارور را دید روی صندلی راحتی افتاده سیگار میکشد پس از تعارف و سلام گفت « دوست من تابلویت را تمام کردی ؟ »

— : « تمام کردم و قاب هم شد . آه راستی پیرمردی که مدال من بود خیلی از تو خوشش آمده است . مدتی بامن در اطراف تو صحبت میکرد من هم راجع به هر چه میدانستم گفتم . گفتم تو کی هستی ، خانه تو کجاست ، درآمد تو چیست و میل و آرزوی تو از چه قرار است . »

— : « من دیدم وقتی که میخواستم بروم او زیاد بمن نگاه میکرد ...
 گرچه ... میترسم تو دستم انداخته باشی ؟ »
 — : « حرفت را بزن ! »

— : « ناری خیلی دلم بحال بیچاره پیرمرد سوخت . خیلی بیل دارم بتوانم باز اگر او را دیدم کمک و مساعدت کنم . از وقتی که او را دیده ام هر دقیقه هزار مرتبه خدا را شکر میکنم . راستی که بعضی زندگیا هم خیلی رقت آور و درد ناک است . »

از تو چه پنهان وقتی که بخانه رقتم چند پارچه از لباسهای کهنه ام کنار گذاردم بلکه بتوانم برای او بخرم . زیرا منظره لباس و سرو وضعش خیلی محزون و کسل کننده بود . »

— : « بر عکس او در آن لباس خیلی صورت با معنی و قیافه محبوبی پیدا کرده بود . بسایرین کار ندارم ولی من تنها او را در لباسی که تو امروز دیدی پوشیده بود احترام میکنم . در هر حال من از احسانی که تو خیال داری در باره او بکنی او را دلخوار خواهم ساخت . »

- : « دوست من ببخشید شما صنعتگران و نقاشان ساختمان عجیبی هستید .
 - : « همین طور است . احساسات يك صنعتگر همیشه مطلوب ادراك
 و فهم اوست . و بلاوة موجودات در نظر ما همان میباشند که هستند نه آنچه
 که ما اغلب در اطراف آنها فکر میکنیم .

حالا بگو به بینم لورا چطور است ؟ مدل پیر من خیلی میل داشت
 از او که طرف تعلق تو است اطلاعاتی داشته باشد . من هم آنچه در این
 باب میدانم باو گفتم . «

حوقی بس از قدری فکر گفت « عجب ! قضایایی که بین من و
 معشوقه ام اتفاق میافتد چه مربوط به مردم است »

- : بلکه زیاد هم در این موضوع صحبت کردیم . و خود او هم کم
 و بیش از سرهنك و لورای قشنگ دختر او و ده هزار پونصد مهریه که
 برای او تعیین کرده است اطلاعاتی دارد «

حوقی غضبناك رو بتارور کرده گفت « بد نیست او برسید و تو هم
 راجع بمن و لورا هر چه میدانستی با گدای بی سروپا در میان نهاده »

تارور با نرمی جواب داد « عزیز من آنکسی را که تو او را گدائی
 بی سروپا میدانی یکی از متمولترین ملیونرهای معاصر است . او اگر اراده کند
 تمام لندن را میتواند بخرد . او در تمام شهرهای عمده عالم قصری دارد که
 چشمهها را خیره میکند . ظروف طلا و قره او عالمی را میخرد . «

حوقی گفت « من که نمی فهمم چه میخواهی بگوئی »

تارور جواب داد « چطور نمی فهمی ؟ میگویم آن پیرمرد ثولیده را
 که امروز در اطاق کارمن دیدی « بارون ها سبرك » معروف ویکی از دوستان صمیمی
 و محترم من است . او بی اندازه عاشق کارهای من میباشد . اغلب تابلوهای
 مرا با قیمت گزاف میخرد و قریب یکماه هم میباشد که از من خواسته صورتی
 از او در لباس نقبری بسازم ، آه که چقدر سرمایه داران و لخرج و هوس

رانند. گرچه در سفارش این تابلو سلیقه بکار برده است از حق نمی‌شود گذشت. حوقی متوحش پرسید « بارون هاسبرک؟ آه چه میشنوم؟ چقدر بد شد که او را دستگیری کردم دیدم وقتی که چند شاهی در دامش انداختم او تکانی خودده در صندلی راحتش فرو رفت و مشغول فکر شد. «

تارور شروع بخندیدن کرد و گفت «عجب! چه پیش آمد خنده دار و دستگیری بی موضوعی.»

حوقی جواب داد « نه رفیق توهم کار خوبی نکردی نگفتی او کیست و الا من بکچنین کار احمقانه را نمی‌کردم.»

- : « من چه میدانستم تو با این دست تنگی حس عاطفاته جنیدلایک چنین حرکت نامناسبی را میکنی؟ و از طرفی گفتم مبادا هاسبرک خوشش نیاید من او را بتو معرفی کنم. گرچه اتفاق مهمی هم نیفتاده است لباس باره وضعیت بریشان او تو را گول زده است که با چند شاهی باو مساعدتی کنی. نه رفیق مضطرب می‌باش.

- : « او چه قضایاتی در باره من خواهد کرد نمیدانم! »

- : « هیچ در این موضوع فکر نکن. هاسبرک دارای فکر عالی و مشغولیات زیادی است. او از تو که جدا شده است مطمئن باش ابداً ~~نمی‌~~ تو را نکرده است. و من هم تعجبم بچه مناسبت روز گذشته راجع بتو از من سؤالاتی کرد. امید است این پیش آمد بنفع تو تمام شود.»

حوقی گفت « راستی که من آدم بیچاره و بدبختی هستم - حالا خواهش میکنم راجع باین موضوع با کسی صحبتی نکنی. زیرا هر کس این قضیه را بشنود بریش من خواهد خندید. عجلالتا بروم خانه ببینم چه خواهد شد. تارور جواب داد نه خانه نرو حالا چه وقت خانه رفتن است؟ يك سيگار دیگر بده به بینم؟ بشین باهم راجع به او صحبت کنیم.»

حوقی دید طاقت و حوصله اندن ندارد دست تارور را فشاری داده

راه خانه را گرفته رفت و دوستش تارو را تنها گذارد که هر چه دلش میخواست به روز تیره و به بختی او بخندد .

روز بعد صبح که حوقی مشغول صرف صبحانه بود دید مستخدمش کارتتی آورده روی میز مقابل او گذارد . کارت را برداشته خواند بی اندازه تعجب کرد وقتی دید روی کارت نوشته است « گوستا نوین » حوقی باخود گفت حتماً از طرف هاسبرک آمده اند مرا تویخ و ملامت کنند . بروا و راه نمائی کن . در باز شد و پیرمردی با عینک دور طلا و موهای خاکستری وارد اطاق گردید گفت اجازه بدهید خود را با آقای حوقی ارسکین معرفی کنم ؟

حوقی تعظیمی نمود گفت « خواهش میکنم آقا . »

پیرمرد با لطف و مهربانی گفت « من از طرف جناب آقای بارون هاسبرک

آمده ام »

حوقی حرفش را قطع کرده گفت « ببخشید آقا ، خواهش مندم بنده را از شرح تقصیری که مرتکب شده ام بیشتر شرمسار نفرمائید . چقدر خوب بود اگر مرا عفو بفرمودند . »

پیرمرد گفت : اجازه بدهید آقا . بارون مرا مأمور رساندن این

نامه بشما فرموده اند « و پاکت سر بهری با کمال ادب به حوقی داد .

حوقی نزدیک بود دیوانه شود وقتی که دید روی پاکت نوشته اند « هدیه ناقابلی است که برای جشن عروسی آقای حوقی ارسکین و مادموازل لورامرتن از طرف گدای پیری تقدیم میشود » و وقتی که پاکت را گشود دید یک چک بمبلغ ده هزار پوند بارون هاسبرک برای او فرستاده و نوشته است منفعت یکروزه پولی است که بدست من سپردید .

جشن عروسی حوقی باشد و تارور دوستش در این جشن شادها گردد . از بارون نیز تارور تشکر نموده و گفت « ملیونرهای که سر مشق باشند همیشه کم بوده اند و هنوز هم ملیونرهای سر مشق کمند . »

(خاتمه)